

خودشان خیلی ادوکلن می زدند و سیگار می کشیدند. همه دسته دسته در محله ول می گشتند، شوخی می کردند، به صدای بلند می خندیدند و حتی گاهی با پوزخندهای احمقانه از خودراضی شبیه هم دخترها را صدا می زدند. یکی از دوستان طارق که اگر خودت را می کشتی نمی توانستی هیچ شباهتی بین او و سیلواستر استالونه پیدا کنی، اصرار داشت که به او بگویند رمبو.

پیش از آنکه وارد کوچه شوند، لیلا نگاهی به این سو و آن سو انداخت و گفت: «اگر مادرت بداند که سیگار می کشی، تو را می کشد.»
طارق گفت: «ولی نمی داند.» خود را کنار کشید که راه باز کند.
«بالاخره می فهمد.»

«کی می خواهد بهش بگوید؟ تو؟»

لیلا پا به زمین کوبید. «رازت را به باد بگو، اما ملامتش نکن که با درختها در میانش می گذارد.»

طارق لبخند زد و یک ابرویش کمانی شد. «این حرف از کیه؟»
«خلیل جبران.»

«خیلی قمپز درمی کنی.»

«یک نخ سیگار بده من.»

طارق سر بالا انداخت و بازوها را در هم تا کرد. این یکی از ادا و اطوارهای تازه بود: پشت به دیوار، دستها در هم تا کرده، سیگار آویزان از کنج لب و پای سالم سرسری خمیده.
«چرا نه؟»

طارق گفت: «برایت خوب نیست.»

«برای تو چی؟»

«من به خاطر دخترها می کشم.»

«کدام دخترها؟»

طارق لبخند تمسخرآمیزی زد. «خیال می کنند جذاب است.»

«نیست.»

«نیست؟»

«مطمئن باش.»

«جذاب نیست؟»

«پاک خل شدی.»

«بهم برمی خورد.»

«خب، چه جور دخترهایی؟»

«تو حسادت می کنی.»

«در عین بی اعتنائی کنجکاوم.»

«هر دو که با هم نمی شود.» یک دیگری به سیگار زد و از دودش

چشم را بست. «مطمئنم حالا پشت سر ما حرف درمی آورند.»

صدای مامان در گوش لیلا زنگ زد. مثل یک مرغ میناست سوی

دست هایت. همین که دستت را بست کنی، پرواز کرده و رفته. گناه

دندانش را در تن او فرو برد. بعد لیلا صدای مامان را خفه کرد. به جای آن

به تکیه طارق روی ما توجه کرد. شنیدن این لفظ از دهان او چقدر

هیجان انگیز و توطئه آمیز بود. و چقدر اطمینان بخش بود که از زبان او

تصادفی و طبیعی لفظ ما را شنید. این لفظ رابطه شان را تأیید و شفاف

می کرد.

«خب، چه چیزها می گویند؟»

طارق گفت: «که ما در رود گناه قایق می رانیم. برشی از کیک کفر

می خوریم.»

لیلا دنبال حرف او را گرفت. «سوار ریکشای خباث شده ایم؟»

«فورمه حرمت شکنی درست می کنیم.»

هر دو زدند زیر خنده. بعد طارق گفت که موهای لیلا دارد بلندتر

می شود و اضافه کرد: «قشنگ است.»

لیلا امیدوار بود رنگش سرخ نشود. «موضوع را عوض کردی.»

«حرف چی بود؟»

«دخترهای کله‌پوکی که خیال می‌کنند تو جذابی.»

«خودت که می‌دانی.»

«چی را می‌دانم؟»

«که چشم‌های من فقط دنبال توست.»

دل لیلا غش رفت. سعی کرد از صورتش چیزی بفهمد، اما با حالی درنیافتنی روبه‌رو شد: پوزخند شاد و ابلهانه‌اش با نگاه نیمه‌سرد و تنگ چشمانش جور در نمی‌آمد. نگاهی هوشمند که به طرزی سنجیده دقیقاً در میانه ریشخند و اخلاص بود.

طارق با پاشنه پای سالمش ته سیگار را له کرد. «خب، درباره اینها چه

فکر می‌کنی؟»

«مهمانی؟»

«حالا خل کیه؟ منظورم مجاهدین است، لیلا. آمدنشان به کابل.»

«آه!»

لیلا تازه شروع کرده بود که حرف‌های بابا را درباره ازدواج پردردسری بگوید که هر کدام از طرفین یک من‌اند و هیچ کدام نیم‌من نیستند، که جاروجنگالی را از طرف خانه شنید. صداهای بلند و جیغ و داد.

لیلا پا به دو گذاشت. طارق هم لنگ‌لنگان پشت سرش بود.

در حیاط خانه‌شان غوغا بود. در وسط جمع دو مرد با هم گلاویز شده بودند و روی زمین می‌غلتیدند و بینشان کاردی دیده می‌شد. لیلا یکی از آنها را شناخت و دید همان مردی است که قبلاً در پشت میز بحث سیاسی می‌کرد. دیگری مردی بود که سیخ‌های کباب را باد می‌زد. چند تا مرد سعی می‌کردند آنها را از هم جدا کنند. بابا بینشان نبود. کنار دیوار در فاصله امنی از دعوا ایستاده بود و پدر طارق گریان کنارش بود.

لیلا از حرف‌های هیجان‌زده دوروبر خود چیزهایی شنید و آن قسمت‌های بریده‌بریده را کنار هم گذاشت: آنکه پشت میز سیاست نشسته

بود، یک مرد پشتون، به احمد شاه مسعود به سبب اینکه در دهه هشتاد با روس‌ها «معامله کرده بود» خائن گفته بود. آنکه کباب می‌پخت، یک مرد تاجیک، رنجیده بود و از او خواسته بود حرفش را پس بگیرد. مرد پشتون قبول نکرده بود. مرد تاجیک گفته بود اگر به خاطر مسعود نبود، خواهرش هنوز هم با سربازهای شوروی «می‌رفته». بعد کارشان به مشیت و لگد کشیده بود. بعد یکی‌شان کارد کشیده بود؛ سر اینکه کی کارد کشیده، هر کس یک چیز می‌گفت.

لیلا با ترس و وحشت دید که طارق خودش را وسط دعوا انداخته. همین‌طور دید که بعضی از میانجیگرها خودشان هم وارد دعوا شده‌اند. به نظرش رسید کارد دومی را هم دیده است.

آن روز غروب لیلا به فکر افتاد که چطور آن قشقرق تمام شده بود، با آن همه مرد که روی هم می‌افتادند و در میان داد و فریاد و نعره و مشتهایی که بالا می‌رفت و فرود می‌آمد و در میانشان طارق با تمسخر و موهای ژولیده و پای مصنوعی باز شده، سعی می‌کند به کنار بخزد.

*

سرگیجه‌آور بود که همه چیز با چه سرعتی نقش بر آب شد. شورای رهبری پیش از موعد تشکیل شد. این شورا ربانی را به ریاست جمهوری برگزید. جناح‌های دیگر فریاد برآوردند که پارتی‌بازی شده. مسعود همه را به آرامش و شکیبایی دعوت کرد.

حکمتیار که کنار گذاشته شده بود، سخت به خشم آمد. هزاره‌ها که در تاریخ طولانی افغانستان تحت ستم و نادیده گرفته شده بودند، کف بر لب آوردند.

بد و بیراه نثار شد. انگشت‌ها به اتهام دراز شد. اتهام‌ها چندجانبه شد. جلسه‌ها با خشم و خروش برگزار شد و درها به هم کوفته شد. شهر نفس در سینه حبس کرد. در کوهستان‌ها کلاشنیکف‌ها را پر از قطار فشنگ کردند.

مجاهدین تا دندان مسلح که حالا دیگر دشمن مشترک نداشتند، دشمن را در یکدیگر جستند.
روز بازخواست کابل سرانجام فرا رسیده بود.
وقتی کابل موشکباران شد، مردم به جستوجوی پناهگاهی بودند.
مامان هم عملاً همین کار را کرد. دوباره سیاه پوشید و به اتاق خود رفت، پرده‌ها را کشید و رفت زیر پتو.

لیلا به طارق گفت: «از این فش فش، از این فش فش کوفتی بیشتر از همه چی بدم می آید.»

طارق سری از روی دانایی تکان داد.

بعدها لیلا فکر می کرد زیاد هم خود فش فش نبود، بلکه چند ثانیه بین شروع فش فش و انفجار بود. زمان کوتاه کشدار پر از تعلیق. دم ندانستن. انتظار. مثل متهمی در انتظار شنیدن حکم.

اغلب سر شام بود، وقتی او و بابا پشت میز بودند. وقتی شروع می شد، سرشان به دوار می افتاد. چنگال در میانه راه، غذای نیم جویده در دهان، به صدای فش فش گوش می دادند. لیلا عکس چهره های نیم روشنشان را در جام پوشیده از پارچه سیاه پنجره و سایه بی حرکت خودشان را روی دیوار می دید. فش فش ممتد. بعد ترکش، خوشبختانه در جای دیگر، به دنبال آن بیرون دادن پرصدای نفس و دانستن اینکه این دفعه بلا بر سرشان نازل نشده، حال آنکه جایی دیگر، در میان فریادها و ستونی از دود خفقان آور، چهار دست و پا بالا رفتن بود، جنون دست خالی کردن و بیرون کشیدن آنچه از خواهری، برادری یا نوهای به جا مانده از لابه لای آوار بود.

اما روی دیگر جان به در بردن این پرسش آزاردهنده بود که چه کسی قربانی شده است. پس از انفجار هر موشک لیلا که با لکنت دعایی زیر لب

می خواند به خیابان می دوید و یقین داشت که این بار، بی پرو برگرد این بار، طارق است که زیر آوار و دود آن می ماند.

شبها لیلا در بستر دراز می کشید و به برق سفید ناگهانی که در پنجره ها منعکس می شد، نگاه می کرد. به تتق تتق مسلسل ها گوش می داد و زوزه موشک ها را بالای خانه می شنید و بعد خانه می لرزید و تکه های گچ از سقف می بارید. بعضی شبها که نور موشک چنان شدید بود که می شد در پرتو آن کتاب خواند، خواب از سرش می پرید. اگر هم خوابش می برد، کابوس هایش مالا مال از آتش بود و اعضای قطع شده و ناله مجروحان.

صبح آسودگی به بار نمی آورد. ندای مؤذن برای نماز طنین می انداخت و مجاهدین سلاح هاشان را زمین می گذاشتند و رو به مغرب نماز می گزاردند. بعد سلاح ها را پر می کردند و از کوهستان به سوی کابل تیراندازی می کردند و کابل به سوی کوهستان. در این بین لیلا و دیگر شهرنشینان درمانده تماشا می کردند، همان طور که سانتیاگوی پیر شاهد بود که کوسه ها ماهی بزرگش را تکه تکه می کنند و می خورند.

*

لیلا هر جا که می رفت، افراد مسعود را می دید. آنها را دید که در خیابان های شهر می گردند و هر چند صد متر جلو اتوموبیل ها را می گیرند و پرس و جو می کنند. با لباس نظامی و پکول معمولشان بالای تانک ها نشسته بودند و سیگار می کشیدند. سر چهارراه ها از پشت کیسه های شن که روی هم تلبار کرده بودند رهگذران را می پاییدند.

نه اینکه لیلا حالا دیگر خیلی از خانه بیرون می رفت. هر وقت می رفت، طارق همراهش بود که ظاهراً از این التزام رکاب خوشش می آمد. روزی گفت: «یک تپانچه خریدم.» بیرون خانه در حیاط زیر درخت گلابی نشسته بودند. نشانش داد. گفت برتای نیمه خودکار است. تپانچه به نظر لیلا فقط سیاه و مرگبار به نظر می رسید.

گفت: «دوست ندارم. سلاح مرا می ترساند.»
 طارق خشاب را توی دست خودش خالی کرد.
 «هفته پیش سه تا جسد تو خانه‌ای در کارته سه پیدا کردند. شنیدی؟
 سه تا خواهر. به هر سه تا تجاوز کرده و گلویشان را بریده بودند. یکی به
 زور حلقه‌هاشان را از انگشت درآورده بود. جای دندان رویشان مانده...»
 «نمی‌خواهم اینها را بشنوم.»
 طارق گفت: «نمی‌خواهم نگرانت کنم. ولی فقط... با داشتن این حال
 بهتر می‌شود.»

طارق حالا دیگر طناب نجات لیلا در خیابان بود. حرف‌هایی را که
 دهان به دهان می‌گشت می‌شنید و برایش تعریف می‌کرد. مثلاً برایش
 گفت شبه‌نظامیانی که در کوهستان موضع گرفته‌اند تمرین مهارت
 تیراندازی‌شان را تشدید کرده‌اند - و برای این مهارت کسانی را گذاشته‌اند
 که شرط ببندند - و غیر نظامیان را در پایین هدف بگیرند، مرد، زن، بچه
 که الله‌بختی انتخاب می‌شوند. گفت که اتوموبیل‌ها را به موشک می‌بندند،
 اما به دلیل نامعلومی تا کسی‌ها را معاف کرده‌اند - همین حرف برای لیلا
 روشن کرد که چرا مردم اخیراً هجوم برده‌اند که به اتوموبیل‌هاشان با
 اسپری رنگ زرد بزنند.

طارق مرزهای متغیر نامطمئن را در کابل برایش توضیح داد. مثلاً لیلا
 از توضیحاتش پی برد که این خیابان تا دومین درخت افاقیا در سمت چپ
 متعلق به یک جنگجوست؛ و چهار خیابان آن طرف‌تر، که به دکان نانوايي
 بغل دست داروخانه ویران ختم می‌شود، منطقه جنگجوی دیگر است؛ و اگر
 از آن خیابان رد شود و نیم‌کیلومتر به طرف غرب برود، خود را در منطقه
 جنگجوی دیگری می‌بیند و بنابراین هدف مناسبی برای تک تیرانداز
 می‌شود. حالا قهرمان‌های مامان اسمشان این بود: جنگجو. لیلا شنید
 بهشان تفنگدار هم می‌گویند. بعضی‌ها هنوز به آنها می‌گفتند مجاهدین،
 اما با گفتن این حرف چهره در هم می‌کشیدند - حالتی توأم با تمسخر و

انزجار - این کلمه بوی بیزارى و ملامت عمیقی را می‌داد. مثل توهین.

طارق خشاب را با تقه‌ای در خزانه تپانچه‌اش جا داد.

لیلا گفت: «در خودت می‌بینی؟»

«چی را؟»

«که از این ماسک استفاده کنی؟ که یکی را با آن بکشی؟»

طارق تپانچه را توی کمر شلوار جینش فرو برد. بعد چیزی گفت هم

جذاب و هم هولناک. «به خاطر تو. به خاطر تو می‌کشم، لیلا.»

قدری به او نزدیک‌تر شد و دست‌هاشان یک آن به هم خورد و بعد بار

دیگر. وقتی انگشت‌های طارق با کمرویی در دست او لغزید، لیلا دستش را

پس نکشید. بعد که یکهو طارق خم شد و لب‌هایش را بوسید، او گذاشت

تکرار کند.

در آن دم همه حرف‌های مامان درباره آبرو و مرغ مینا به نظر لیلا غیر

واقعی می‌رسید. حتی پوچ. در میانه این همه آدمکشی و غارت، این همه

زشتی، نشستن زیر این درخت و رد و بدل کردن بوسه کار بی‌ضرری بود.

کاری کوچک. یک سهل‌انگاری راحت قابل بخشش. پس گذاشت او را

ببوسد و وقتی پس کشید، خودش خم شد و او را بوسید. قلبش به دهانش

آمده بود، صورتش گزگز می‌کرد و آتشی در دل و اندرونش بر افروخته بود.

*

در ژوئن آن سال، ۱۹۹۲، در غرب کابل نبرد سنگینی بین قوای

پشتون جنگجو سیاف و هزاره‌های جناح وحدت در گرفت. گلوله‌های توپ

خطوط برق را ویران کرد و تمام خیابان‌ها و مغازه‌ها و خانه‌ها را در هم

کوبید. لیلا شنید که شبه نظامیان پشتون به خانه‌های هزاره‌ها حمله

می‌کنند، درها را می‌شکنند و همه افراد خانواده را به سبک اعدام دسته

جمعی به گلوله می‌بندند و هزاره‌ها به تلافی آن غیرنظامیان پشتون را

می‌ربایند، به دخترهای پشتون تجاوز می‌کنند، محلات پشتون را با توپ

بمباران می‌کنند و بدون استثنا همه را می‌کشند. همه‌روزه اجسادى که به درخت‌ها بسته بودند پیدا می‌شد؛ گاهی چنان آنها را سوزانده بودند که شناخته نمی‌شدند. اغلب به سرشان تیر خورده بود، چشم‌هاشان از کاسه در آمده و زبان‌هاشان را بریده بودند.

بابا بار دیگر سعی کرد مامان را قانع کند که از کابل بروند.

مامان گفت: «تمامش می‌کنند. جنگ موقتی است. دور هم می‌نشینند و به یک چیزی می‌رسند.»

بابا گفت: «فریبا، این آدم‌ها تنها چیزی که می‌دانند جنگ است. یاد گرفته‌اند یک بطری شیر به یک دست بگیرند و تفنگی به دست دیگر.» مامان به تندی گفت: «تو کی هستی که این حرف را بزنی؟ خودت به جهاد رفتی؟ هر چه که داشتی رها کردی و زندگیت را کف دستت گرفتی؟ اگر این مجاهدین نبودند، ما هنوز نوکر روس‌ها بودیم، یادت باشد. حالا می‌خواهی بهشان خیانت کنیم؟»

«این ما نیستیم که خیانت می‌کنیم، فریبا.»

«پس خودت برو. دخترت را بردار و بزن به چاک. برای من کارت پستی بفرست. اما صلح در راه است و من یکی هم که شده، می‌خواهم منتظرش باشم.»

خیابان‌ها چنان ناامن شد که بابا کاری کرد تصورناپذیر؛ دیگر نگذاشت لایلا به مدرسه برود.

خودش شخصاً وظیفه درس دادن به او را به عهده گرفت. لایلا هر روز پس از غروب آفتاب به اتاق کار بابا می‌رفت و همچنان که حکمتیار از دامنه‌های جنوبی شهر موشک‌ها را به طرف مسعود می‌فرستاد، او و بابا درباره‌ی غزل‌های حافظ و اشعار استاد خلیل‌الله خلیلی، شاعر محبوب افغانستان بحث می‌کردند. بابا یادش داد که از معادله‌ی دومجهولی مشتق بگیرد، نشانش که چطور از چندجمله‌ای‌ها فاکتور بگیرد و منحنی آنها را رسم کند. وقتی بابا درس می‌داد، انگار آدم دیگری می‌شد. در محیط

آشنای خود، در میان این کتاب‌ها، به نظر لیلا بلندقدتر می‌نمود. صدایش انگار از جای آرام‌تر و عمیق‌تری درمی‌آمد و او تقریباً هیچ پلک نمی‌زد. لیلا او را چنانکه زمانی بود در نظر آورد، زمانی که با حرکات پروقار تخته‌سیاه را پاک می‌کرد و از روی شانه دانش‌آموزی پدروار و مراقب به کارش نگاه می‌کرد.

اما جمع کردن حواس روی درس مشکل بود. حواس لیلا مدام پرت می‌شد.

بابا می‌پرسید: «مساحت هرم را چطور باید به دست آورد؟» و لیلا فقط به فکر لب‌های طارق و گرمای نفسش و عکس خود توی چشم‌های عسلی او بود. بعد از زیر درخت گلابی، دو بار دیگر او را بوسیده بود، طولانی‌تر و پرشورتر و به نظرش کمتر ناشیانه. هر دو بار او را پنهانی در همان کوچه نیمه تاریکی دیده بود که روز مهمانی ناهار مامان آنجا سیگار می‌کشید. بار دوم گذاشت سینه‌اش را لمس کند.

«لیلا؟»

«بله، بابا.»

«هرم. مساحت. کجایی؟»

«بیخشید، بابا. آها... بگذار ببینم. هرم. هرم. یک سوم مساحت سطح

ضربدر ارتفاع.»

بابا نامطمئن سر جنباند، نگاه خیره‌اش روی او می‌چرخید؛ لیلا به فکر دست‌های طارق بود که سینه‌هایش را می‌فشرد و به تیره پشتش می‌لغزید و هی یکدیگر را می‌بوسیدند.

*

یکی از روزهای همان ماه ژوئن گیتی با دو همکلاسی از مدرسه برمی‌گشت. تنها سه خیابان مانده به خانه گیتی موشک سرگردانی نزدیک دخترها به زمین خورد. آخر آن روز هول‌انگیز لیلا شنید که نیلا، مادر گیتی،

سراسیمه به خیابان دویده و آنجا که دخترش کشته شده بود، با شیون هیستریک تکه‌های جسدش را در دامن جمع کرده است. پای راست از ریخت افتاده گیتی، با جوراب‌نایلون ساق کوتاه و کفش کتانی ارغوانی دو هفته بعد بالای بام خانه‌ای پیدا شد.

در مراسم فاتحه گیتی، روز پس از مرگش، لیلا گیج و منگ در اتاقی پر از زن‌های گریان نشست. این اولین باری بود که کسی که لیلا از نزدیک می‌شناخت و دوست داشت، مرده بود. نمی‌توانست با این واقعیت درنیافتنی که گیتی دیگر زنده نیست کنار بیاید. گیتی که لیلا با او در کلاس یادداشت‌های خصوصی رد و بدل می‌کرد، به ناخن‌هایش لاک می‌زد، موهای زاید چانه‌اش را با موچین می‌چید. گیتی که قرار بود با صابر، دروازه‌بان فوتبال، ازدواج کند. گیتی مرده بود. مرده. تکه پاره شده بود. سر آخر لیلا به خاطر دوستش به گریه افتاد. و همه اشک‌هایی که نتوانسته بود در سوگواری برادرانش بریزد، راه گشود و روانه شد.

لیلا نمی‌توانست جنب بخورد، انگار که لابه‌لای هر یک از مفصل‌هایش سیمان ریخته باشند. گفت وگویی ادامه داشت و لیلا می‌دانست که یک سرش به او مربوط می‌شود، اما خود را در آن دخیل نمی‌دید، انگار که فقط گوش ایستاده بود. طارق که حرف زد، لیلا زندگیش را چون طناب پوسیده‌ای دید که پاره می‌شود و می‌گسلد و ایافش جدا می‌شود و می‌ریزد.

یکی از بعدازظهرهای داغ و شرجی اوت ۱۹۹۲ بود و آن دو در اتاق نشیمن خانه لیلا بودند. مامان تمام روز، درد معده سختی داشت و چند دقیقه پیش، با اینکه حکمتیار از جنوب همچنان شهر را موشک‌باران می‌کرد، بابا او را پیش دکتر برده بود. و حالا طارق اینجا بود، کنار لیلا در کاناپه نشسته بود و دست‌ها را بین زانوهای گذاشته و به زمین زل زده بود. می‌گفت که دارد می‌رود.

نه از این محله، نه از کابل، بلکه از افغانستان.

می‌رود.

لیلا از شدت این ضربه جایی را نمی‌دید.

«کجا؟ کجا می‌روی؟»

«اول پاکستان. پشاور. بعد نمی‌دانم. شاید هندوستان. ایران.»

«چه مدت؟»

«نمی دانم.»

«منظورم این است که از کی می دانستی؟»

«چند روزی می شود. می خواستم بهت بگویم، لیلا، قسم می خورم. اما

نتوانستم خودم را راضی کنم. می دانستم چقدر ناراحت می شوی.»

«کی؟»

«فردا.»

«فردا؟»

«لیلا، نگاهم کن.»

«فردا.»

«به خاطر پدرم. قلبش دیگر تاب این همه جنگ و کشت و کشتار را

ندارد.»

لیلا صورتش را در دست هایش پنهان کرد، حبیبی از ترس سینه اش را

انباشت.

با خود گفت باید می دانست که همچو روزی می آید. تقریباً همه

آشنایانش بار و بنه برداشته و رفته بودند. محله از چهره های آشنا خالی شده

بود و حالا فقط چهار ماه پس از شروع نبرد بین جناح های مجاهدین، لیلا

دیگر کمتر کسی را در خیابان می شناخت. خانواده حسین در ماه مه به

تهران گریخته بودند. و جمعه و قوم و خویش هایش در همان ماه به

اسلام آباد رفته بودند. پدر و مادر گیتی با بچه های دیگرشان در ماه ژوئن،

کمی پس از مرگ گیتی رفته بودند. لیلا نمی دانست کجا رفته اند - چند نفر

می گفتند که به مشهد در ایران رفته اند. پس از رفتن مردم، خانه شان چند

روزی خالی می ماند، بعد یا شبه نظامی ها آنجا را اشغال می کردند، یا

غریبه ها تویش زندگی می کردند.

همه داشتند می رفتند و حالا هم طارق.

داشت می گفت: «مادرم هم دیگر زن جوانی نیست. هر دو شب و روز

زهره ترک می شوند. لیلا، نگاهم کن.»

«باید به من می گفتی.»

«لطفاً نگاهم کن.»

نالهای از دل لیلا در آمد، بعد شیون و بعد گریه و وقتی طارق خواست با انگشت شستش گونه او را پاک کند، لیلا دستش را پس زد. خودخواهانه و غیرمنطقی بود، اما لیلا از اینکه می خواهد ترکش کند از کوره در رفته بود. طارق، طارقی که ادامه وجود او بود، کسی که در هر خاطره‌ای سایه اش کنار او بود. چطور می توانست ترکش کند؟ به طارق سیلی زد. بعد هی سیلی زد و زد و موهایش را کشید و او ناچار شد مچ دستهای لیلا را بگیرد و بعد چیزهایی در گوشش زمزمه می کرد که لیلا نمی فهمید. طارق آن را به نرمی و معقول می گفت و نفهمید چطور پیشانی به پیشانی، بینی به بینی رسید و او بار دیگر گرمای نفسش را بر لبهای خود احساس کرد. و وقتی طارق ناگهان خم شد، او هم همین کار را کرد.

*

در روزها و هفته‌های بعد لیلا دیوانه وار می کوشید همه جزئیات اتفاقی را که افتاده به خاطر بسپارد. مثل دوستدار هنری که از موزه در حال آتش گرفتن بگیرد، هر چه را که دم دست می دید برمی داشت - یک نگاه، نجوا یا ناله - تا از دستبرد زمانه محفوظ نگهدارد. اما زمان نابخشودنی ترین آتش هاست، در نتیجه سر آخر نتوانست همه را نجات دهد. با این همه اینها را نگهداشت: نخستین گزش تیر درد. باریکه نور کجتاب روی فرش. پاشنه پایش که به سرمای سخت سرد پای مصنوعی او که تندوتند بازش کرده بود می سایید. دستهایش که زیر آرنج‌های او کفچه کرده بود. خال مادرزاد ماندولین شکل وارونه زیر ترقوه اش که به سرخی می زد. صورتش که بر صورت لیلا معلق بود. طره‌های آویخته اش که لبها و چانه لیلا را قلقلک می داد. هراس از اینکه آنها را ببینند. ناباوری گستاخی و جراتشان. لذت غریب وصف ناپذیری که با درد در هم آمیخته بود. و نگاه، هزاران نگاه بر

طارق: نگاه تشویش، لطافت، عذرخواهی، دستپاچگی، اما بیشتر، بیش از همه نگاهِ گرسنه.



بعد پس از جنون بود. دکمه‌های پیراهن‌ها و کمربندها به عجله بسته شد و موها با انگشت مرتب شد. بعد کنار یکدیگر نشستند و با چهره‌های سرخ از شرم بوی هم را به مشام کشیدند. هر دو گیج بودند و در برابر عظمت اتفاقی که افتاده بود - کاری که کرده بودند - ساکت.

لیلا سه قطره خون روی فرش دید و پدر و مادرش را تصور کرد که چندی بعد بی‌خبر از گناهی که مرتکب شده است روی کاناپه می‌نشینند. و حالا نوبت تاخت‌وتاز شرم بود و گناه؛ و در طبقه بالا ساعت تیک‌تاک می‌کرد و در گوش لیلا طنین غریبی داشت. مثل چکش قاضی بود که می‌کوبید و محکومش می‌کرد.

بعد طارق گفت: «با من بیا.»

دمی کوتاه لیلا کم و بیش باورش شد که این کار شدنی است. او، طارق و پدر و مادرش با هم می‌روند. چمدان‌هاشان را می‌بندند، سوار اتوبوسی می‌شوند و همه این آشوب‌ها را پشت سر می‌گذارند، به جست‌وجوی برکت یا زحمت می‌روند و هر چه پیش آید با آن روبه‌رو می‌شوند. دیگر جدایی غمبار، تنهایی کشنده در انتظار او نخواهد بود. می‌تواند برود. می‌تواند با هم باشند.

می‌تواند از این بعدازظهرها باز هم داشته باشند.

«می‌خواهم با تو ازدواج کنم، لیلا.»

برای اولین بار پس از اینکه روی کف زمین بودند، چشم در چشمش دوخت. صورتش را برانداز کرد. حالا دیگر بازیگوشی در آن نبود. حالتش قانع‌کننده بود و صداقت بی‌خدشه و بی‌غل و غش او را نشان می‌داد.

«طارق...»

«بیا با هم ازدواج کنیم، لیلا. همین امروز. می‌توانیم امروز ازدواج کنیم.»

باز هم گفت و گفت: درباره‌ی اینکه می‌روند به یک مسجد، ملایی پیدا می‌کنند و دو نفر شاهد، یک نکاح سریع...

اما لیلا به فکر مامان بود، زنی به سرسختی و سازش‌ناپذیری مجاهدین، و فضای دور و بر او که پر از کینه‌جویی و سرخوردگی بود؛ و به بابا فکر کرد که از مدت‌ها پیش تسلیم شده بود، و فقط مخالفت غم‌انگیز و رقت‌باری با مامان می‌کرد.

گاهی... احساس می‌کنم تو تنها کسی هستی که دارم، لیلا.

این وضعیت زندگی او بود، حقایق ناگزیر زندگی.

«تو را از کاکا حکیم خواستگاری می‌کنم. او دعای خیرش را بدرقه‌ی راه ما می‌کند، لیلا. می‌دانم.»

حق با او بود. بابا همین کار را می‌کرد. اما همین در همش می‌شکست.

طارق باز هم حرف می‌زد، صدایش آهسته بود، بعد بلند شد، خواهش و تمنا کرد، بعد دلیل و برهان تراشید؛ صورتش پر از امید بود و بعد بهت‌زده.

لیلا گفت: «نمی‌توانم.»

«این حرف را زن. من دوستت دارم.»

«متأسفم...»

«دوستت دارم.»

چقدر لیلا انتظار کشیده بود که این جمله را از دهانش بشنود؟ چند بار خواب دیده بود که این جمله را به زبان می‌آورد؟ حالا که سرانجام این جمله به زبان آمده بود، طنز آن در همش می‌شکست.

لیلا گفت: «به خاطر پدرم نمی‌شود بیایم. تنها چیزی هستم که

برایش مانده‌ام. قلب او هم نمی‌تواند تاب این جدایی را بیاورد.»

طارق این نکته را می‌دانست. می‌دانست که لیلا هم نمی‌تواند بیش از او تعهدات خود را نسبت به زندگی زیر پا بگذارد، اما اصرار او و انکار لیلا، پیشنهاد ازدواج و عذرخواهی لیلا، اشک‌های او و گریه لیلا همچنان ادامه یافت.

در نهایت لیلا وادارش کرد که برود.

دم در وادارش کرد قول بدهد که بدون وداع برود. بعد در را به روی او بست. لیلا پشت به در داد، در برابر مشت کوبیدن او لرزید، با یک دست به شکم خود چنگ زد و دست دیگر را بر دهان خود گذاشت، و در این بین طارق از لای در حرف زد و قول داد که برمی‌گردد، به خاطر او برمی‌گردد. لیلا آنقدر ایستاد تا او خسته شد، تا وا داد و بعد به صدای گام‌های سست او گوش داد تا محو شد، تا همه چیز ساکت شد، به جز صدای شلیک توپ‌ها که در کوهستان طنین می‌انداخت و کوبش قلبش در شکمش، در چشم‌هایش، در استخوان‌هایش.

تاکنون این داغ‌ترین روز سال بود. کوهستان گرمای استخوان‌سوز را به دام انداخته بود و مثل دود شهر را دچار خفقان می‌کرد. چند روز برق نداشتند. در تمام کابل پنکه‌ها از کار افتاد، کمابیش ریشخندآمیز بود.

لیلا روی کاناپه اتاق نشیمن بی‌حرکت دراز کشیده بود و عرق از زیر بلوزش جاری بود. هر نفسی که بیرون می‌داد، پره‌های بینی‌اش را می‌سوزاند. می‌دانست پدر و مادرش در اتاق مامان حرف می‌زنند. دیشب و پریشب بیدار شده بود و فهمیده بود صدایشان از طبقه پایین می‌آید. از وقتی که گلوله‌ای به در خورده و سوراخش کرده بود، هر روز با هم جر و بحث می‌کردند.

در بیرون گرومپ توپ دور دستی شنیده شد و از نزدیک‌تر رشته‌ای تق‌تق مسلسل، یکی به دنبال دیگری.

در درون لیلا هم نبرد دیگری در جریان بود: احساس گناه از یک سو، در آمیخته با شرم؛ و از سوی دیگر این عقیده که کارشان گناه‌آلود نبود؛ کاری بود طبیعی، خوب، زیبا و حتی اجتناب‌ناپذیر، برانگیخته از دانستن این نکته که هرگز یکدیگر را نخواهند دید.

لیلا حالا روی کاناپه به پهلو غلتید و کوشید چیزی را به یاد آورد: روی زمین که بودند، یک دفعه طارق پیشانی خود را به او نزدیک کرده

بود. بعد نفس نفس زنان چیزی گفته بود. شاید من اذیت می‌کنم؟ یا این کار اذیت می‌کند؟

لیلا یقین نداشت کدام یک را گفته بود.

من اذیت می‌کنم؟

این کار اذیت می‌کند؟

فقط دو هفته پس از اینکه رفته بود، حالا این اتفاق می‌افتاد. زمانه حواشی آن خاطرات تند و تیز را کند می‌کرد. ذهن لیلا فرسوده می‌شد. چی گفته بود؟ ناگهان حیاتی به نظر رسید، این را می‌دانست. چشم‌هایش را بست. حواسش را جمع کرد.

با گذشت زمان رفته رفته از این تمرین خسته می‌شد. یادآوری، گرد و غبار گرفتن و زنده کردن آنچه را که مدت‌ها پیش مرده بود کاری می‌دید روز به روز خسته‌کننده‌تر. در واقع سال‌ها بعد روزی خواهد رسید که لیلا دیگر از این فقدان ننالد. یا نه چنین بی‌امان؛ نه چنین نزدیک. روزی خواهد رسید که خطوط قیافه او هم از یادش برود و وقتی در خیابان بشنود که مادری پسرش را طارق صدا می‌زند، دیگر دستخوش هیچ احساسی نشود. دیگر مثل حالا دلش برای او تنگ نمی‌شود؛ حالا که درد نبودنش همدم تسکین‌ناپذیری است - مثل درد خیالی عضوی قطع شده.

مگر اینکه در زمانی طولانی، وقتی لیلا زن جاافتاده‌ای شد، موقع اتو کردن پیراهنی، یا هل دادن بچه‌هایش روی تاب، گاه‌گداری یک چیز کوچک، شاید گرمای فرش زیر پایش در روزی گرم یا انحنای پیشانی غریبه‌ای، خاطره آن روز بعدازظهر را زنده کند. آن وقت تمامش شتابان برمی‌گردد. خود انگیزختگی آن. بی‌پروایی حیرت‌انگیزشان. ناشی‌گریشان. درد و لذت و اندوه ناشی از آن. گرمای تن‌های به هم پیچیده‌شان.

این فکرها بر سرش آوار می‌شد و نفسش را بند می‌آورد.

اما بعد می‌گذشت. آن لحظه می‌گذشت. او را دماغ سوخته به جا می‌گذاشت که جز بی‌قراری مبهم احساسی نداشت.

به نتیجه رسید که گفته است /ذیت می‌کنم؟ بله. خودش بود. لیلا خوشحال بود که یادش آمده.

بعد بابا در راهرو بود و از پله‌ها صدایش می‌زد و می‌گفت زود بیاید بالا.

بابا گفت: «موافقت کرده!» صدایش از هیجان فرو خورده می‌لرزید. «از اینجا می‌رویم، لیلا. هر سه‌تامان. از کابل می‌رویم.»

*

سه‌تایی در اتاق مامان روی تخت نشستند. در بیرون همچنان که نیروهای حکمتیار و مسعود یکریز با هم می‌جنگیدند، موشک‌ها در آسمان فِش‌فِش می‌کردند. لیلا می‌دانست که جایی در آن شهر یکی تازه کشته شده است، ستون سیاه دود بر فراز ساختمانی که فرو ریخته و به صورت تلی از خاک و نخاله درآمد آویخته است. اجساد می‌هست که صبح باید تکه‌هاشان را جمع کرد. بعضی‌ها را می‌شود، برخی را نه. بعد سگ‌های کابل که اشتهاشان برای گوشت تن انسان تیز شده ضیافتی دارند.

با این حال لیلا نیاز داشت در آن خیابان‌ها بدود. هیچ نمی‌توانست جلو شادی خود را بگیرد. تلاش زیادی لازم داشت که بنشیند و از شادی فریاد نزند. بابا گفت اول می‌روند پاکستان تا درخواست روادید بدهند. پاکستان، جایی که طارق در آن بود! لیلا هیجان‌زده حساب کرد که از رفتن طارق هفده روز می‌گذرد. اگر مامان هفده روز پیش تصمیمش را می‌گرفت، می‌توانستند همه با هم بروند. در این صورت حالا هم پیش طارق بود! اما اینها مهم نبود. با هم می‌رفتند پیشاور - او و مامان و بابا - و طارق و پدر و مادرش را آنجا پیدا می‌کردند. حتماً پیدا می‌کردند. مدارکشان را با هم تکمیل می‌کردند. بعد، کی می‌دانست؟ کی می‌دانست؟ اروپا؟ امریکا؟ شاید به قول بابا یک جایی نزدیک دریا...

مامان به پشتی تخت لم داده و نیم‌نشسته بود. چشم‌هایش پف کرده بود. به موهایش دست می‌کشید.

سه روز پیش لیلا برای هواخوری بیرون رفته بود. کنار دروازه ایستاده و به آن تکیه داده بود که شترق بلندی شنید و چیزی کنار گوش راستش فش فش کرد و خرده‌های چوب پیش چشمانش به پرواز درآمد. پس از مرگ گیتی و هزاران دور رد و بذل آتش و صدها موشک که در کابل به زمین خورده بود، دیدن آن سوراخ گرد روی دروازه، سه انگشت دورتر از جایی که سر لیلا بود، مامان را تکان داد و از خواب بیدار کرد. وادارش کرد ببیند که جنگ تاکنون دو بچه‌اش را از او گرفته و ادامه‌اش می‌تواند به بهای از دست دادن آن یکی دیگر برایش تمام شود.

از دیوارهای خانه احمد و نور به پایین لبخند می‌زدند. لیلا متوجه شد حالا دیگر نگاه مامان گناهکارانه از یک عکس به سوی دیگری می‌لغزد. انگار در جست‌وجوی رضایت آنهاست. دعای خیرشان. انگار که از آنها طلب عفو می‌کرد.

بابا گفت: «اینجا دیگر چیزی برای ما ندارد. پسرهامان رفتند، اما هنوز لیلا را داریم. هنوز یکدیگر را داریم، فریبا. می‌توانیم زندگی تازه‌ای بسازیم.»

بابا دست دراز کرد. وقتی خم شد که دست‌های مامان را بگیرد، او مانع نشد. در چهره‌اش توکل بود. تسلیم و رضا. سبک دست‌های یکدیگر را گرفتند و بعد آرام همدیگر را بغل کردند. مامان صورت خود را در گردن بابا پنهان کرد. به پیراهن او چنگ زد.

آن شب از هیجان خواب به چشم لیلا نمی‌آمد. در بستر دراز کشید و تماشا کرد که نور با رنگ‌های نارنجی و زرد افق را هاشور می‌زند. با این حال لحظه‌ای به رغم سرخوشی درون و گریه‌گرپ توپخانه در بیرون به خواب رفت.

و خواب دید.

در نواری ساحلی روی تشکی نشسته‌اند. روزی خنک و ابری است، اما کنار طارق زیر پتویی که بر شانه‌هاشان انداخته‌اند گرم است. پشت نرده‌ای

کوتاه با رنگ سفید و آمده زیر یک رج درخت نخل دستخوش باد
 اتوموبیل‌هایی را می‌بیند که پارک شده‌اند. باد سبب می‌شود چشم‌هایش
 آب بیفتد، کفش‌ها را در شن مدفون می‌کند، دسته‌دسته علف پژمرده را از
 انحنای پشته‌های ریگ روانی به پشته دیگر می‌اندازد. قایق‌هایی را که در
 دوردست روی امواج بالا و پایین می‌روند تماشا می‌کنند. دوروبرشان
 کاکایی‌ها جیغ‌کشان در باد می‌لرزند. باد شلاق‌کشان ریگ‌ها را از جاهای
 کم‌عمق می‌کند و به شیب‌های روبه‌باد پرتاب می‌کند. صدای آوازگونه‌ای
 به گوش می‌رسد و چیزی را که بابا سال‌ها پیش درباره‌ی آواز شن یادش داده
 به طارق می‌گوید.

طارق به ابروهای او دست می‌کشد و دانه‌های شن را از آن می‌ریزد.
 حلقه‌انگشت طارق سوسوی کوتاهی می‌زند. شبیه حلقه‌ی خود اوست - طلا
 با طرح ماریج در تمام آن.
 به طارق می‌گوید حقیقت دارد. سایش دانه‌های شن به یکدیگر است.
 گوش بده. طارق گوش می‌دهد. اخم می‌کند. منتظر می‌مانند. باز همان
 صدا را می‌شنوند. صدای ناله‌وار، وقتی باد نرم می‌وزد و وقتی سخت
 می‌وزد؛ همسرایی نالان زیر.



بابا گفت فقط باید چیزهای خیلی ضروری را بردارند. باقی را
 می‌فروشند.

«اینها ما را در پیشاور تأمین می‌کند تا کار پیدا کنیم.»
 دو روز دیگر چیزهایی را برای فروش کنار گذاشتند. آنها را به صورت
 تل بزرگی درآوردند.

لیلا در اتاقش بلوزهای کهنه، کفش‌های کهنه، کتاب‌ها و
 اسباب‌بازی‌ها را کنار گذاشت. نگاهی زیر تختش انداخت و یک گاو
 کوچولوی زرد شیشه‌ای را پیدا کرد که حسینه در تعطیلات سال پنجم

دبستان به او داده بود. و یک جاکلیدی به شکل توپ فوتبال خیلی کوچولو، هدیه‌ای از گیتی. یک گورخر چوبی کوچک روی چهار چرخ. یک فضاورد از سرامیک که او و طارق در جوی آب پیدا کرده بودند. او شش سالش بود و طارق هشت‌سالش. لایلا یادش آمد که چقدر با هم کلنجار رفته بودند که کدامشان اول آن را دیده.

مامان هم وسایلش را جمع کرد. در حرکاتش اکراهی بود و چشم‌هایش نگاه خسته و دوردستی داشت. بشقاب‌های خوب، دستمال‌ها، همه جواهراتش - به جز حلقه ازدواج - و بیشتر لباس‌های کهنه‌اش را کنار گذاشت.

لایلا که لباس عروسی مامان را برمی‌داشت، گفت: «این را که نمی‌خواهی بفروشی، نه؟» دنباله لباس روی زانوهایش ریخت. به توری و نوار کنار یقه و مرواریدهای دست‌دوز روی آستین‌ها دست کشید. مامان شانه بالا انداخت و آن را از دستش گرفت. با کج‌خلقی آن را روی تل لباس‌ها انداخت. لایلا با خود گفت مثل اینکه نوارچسبی را به یک ضرب از روی زخم بکنند.

دردناک‌ترین کار به عهده بابا گذاشته شده بود.

لایلا او را دید که در اتاق کارش ایستاده است و همچنان که قفسه‌ها را برانداز می‌کند غم عالم از صورتش می‌بارد. یک تی‌شرت دست دوم پوشیده بود که عکس پل قرمز سن‌فرانسیسکو رویش بود. از موج‌هایی با کاکل سفید مه غلیظی بلند شده بود که برج‌های پل را می‌پوشاند.

گفت: «آن گفته معروف یادت هست؟ در جزیره متروکی هستی و می‌توانی پنج تا کتاب با خودت داشته باشی. کدام‌ها را انتخاب می‌کنی؟ هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که به این روز بیفتم.»

«یک مجموعه تازه برایت جور می‌کنیم، بابا.»

لبخند غمگینی زد. «هو... م... م... باورم نمی‌شود که از کابل می‌روم. اینجا مدرسه رفتیم، اولین شغلم را پیدا کردم، در همین شهر پدر شدم.

احساس غریبی است که به زودی زیر آسمان شهر دیگری به خواب
می‌روم.»

«برای من هم عجیب است.»

«از صبح تا حالا این شعر دربارهٔ کابل کچلم کرده. صائب تبریزی این
شعر را در قرن هفدهم میلادی گفته. زمانی تمام شعر را از بر بودم، اما حالا
فقط دو مصرعش یادم می‌آید.»

پرتو مهتاب‌ها بر بام‌ها نتوان شمرد
یا هزاران هور تابان در پس دیوارهاش^۱

لیلا سر برداشت و بابا را گریان دید. دست دور کمرش حلقه کرد. «آه،
بابا. برمی‌گردیم. این جنگ که تمام شد. انشاءالله برمی‌گردیم به کابل. حالا
می‌بینی.»

*

صبح روز سوم لیلا بنا کرد به بردن اشیای تلبار شده به حیاط و جمع
کردنشان کنار دروازه. بعد قرار بود یک تاکسی^۲ بگیرند و آنها را ببرند به
سمساری.

۱. ترجمه انگلیسی این بیت (از جوزفین دیویس) چنین است:

One could not count the moons that shimmer on her roofs,
Or the thousand splendid suns that hide behind her walls.

و من از روی آن به فارسی ترجمه کرده‌ام. در دیوان صائب تبریزی به این بیت از قصیده
برخوردیم:

حساب مه جبینان لب بامش که می‌داند؟ دوصد خورشید رو افتاده در هر پای دیوارش
عنوان قصیده «توصیف کابل و مدح نواب ظفرخان» است. همان‌طور که می‌بینید،
حتی از لحاظ مضمون هم با ترجمه انگلیسی تفاوت دارد. (نویسنده هم تأکید کرده
است). دیوان اشعار صائب، قصاید، جلد سوم، ص ۳۵۳. چاپ ۱۳۸۳، نشر علم.

۲. در این موارد ما یا کامیون می‌گیریم، یا اگر بار کمتر باشد، وانت‌بار. اینجا تماماً
صحبت از تاکسی است.

لیلا لخ لخ کنان مدام بین خانه و حیاط می‌رفت و می‌آمد و بسته‌های لباس و بشقاب و جعبه‌جعبه کتاب‌های بابا را می‌آورد. دم ظهر که تل خرت و پرت‌های کنار دروازه به کمرش رسید، لیلا دیگر باید خسته می‌شد. اما با هر رفت و برگشت می‌دانست قدری به طارق نزدیک‌تر می‌شود و هر بار پاهایش چالاک‌تر و دست‌هایش خستگی‌ناپذیرتر می‌شد.

«به نظرم یک تاکسی بزرگ می‌خواهیم.»

لیلا سر برداشت. صدای مامان بود که از اتاق خوابش در طبقه بالا می‌آمد. مامان از پنجره خم شده بود و آرنج‌هایش را روی هره گذاشته بود. آفتاب درخشان و گرم روی موهای خاکستریش می‌پاشید و صورت لاغر و کشیده‌اش را می‌تاباند. مامان همان لباس کبود را به تن داشت که چهار ماه پیش روز مهمانی پوشیده بود، پیراهنی جوانانه، اما در آن لحظه مامان به نظر لیلا پیر می‌نمود. پیرزنی با بازوهای لاغر و صورت تکیده و چشمان بی‌فروغ در احاطه حلقه‌های تیره خستگی، موجودی روی هم‌رفته متفاوت با آن زن تپل با صورت گرد که در عکس‌های رنگ‌ورو رفته عروسی لبخند گشاده‌ای بر لب داشت.

لیلا گفت: «دو تا تاکسی بزرگ.»

بابا را هم می‌دید که در اتاق نشیمن جعبه‌های کتاب را روی هم می‌چید.

مامان گفت: «کارت که تمام شد، بیا بالا. باید ناهار بخوریم. تخم‌مرغ پخته داریم یا لوبیای مانده.»

لیلا گفت: «خوراک دلخواه من.»

ناگهان یاد خواب خود افتاد. او و طارق روی یک تشک. اقیانوس. باد. ریگ روان.

حالا از خود می‌پرسید آواز شن‌ها چه صدایی داشت؟

لیلا ایستاد. دید مارمولکی خاکستری از شکافی در زمین به بیرون خزیده است. سرش را تند به این سو و آن سو چرخاند. پلک زد. به سرعت خود را زیر سنگی رساند.

لیلا باز ساحل را در نظر آورد. جز اینکه حالا آواز دم گوشش بود. و غرش، در این لحظه بلندتر و شدیدتر بر گوش‌هایش هجوم آورد. همه چیز را در خود غرقه کرد. کاکایی‌ها حالا بی‌صدا پر و بال می‌زدند، بی‌صدا منقارها را باز می‌کردند و می‌بستند و موج‌های کف بر لب بر کرانه می‌شکستند و شتک می‌زدند، اما غرشی در بین نبود. شن آواز می‌خواند. حالا جیغ می‌کشید. صدایی مثل... دینگ دانگ؟

دینگ دانگ نه. نه. فش فش.

لیلا کتاب‌ها را جلو پایش انداخت. به آسمان نگاهی کرد. با یک دست چشم‌هایش را پوشاند.

بعد غرشی رعدآسا.

پشت سر او برقی سفید.

زمین زیر پایش یله رفت.

چیزی داغ و نیرومند از پشت به او ضربه زد. به ضرب سندان‌ها را از پایش در آورد. او را از زمین بلند کرد. حالا در پرواز بود، در هوا پیچ‌وتاب می‌خورد و می‌چرخید، آسمان را می‌دید، بعد زمین را، بعد آسمان را، بعد زمین را. تکه‌چوب بزرگ سوزانی بر تنش کوفت. همچنین هزاران قطعه شیشه؛ به نظر لیلا رسید که می‌تواند هر یک را دوروبرش در پرواز ببیند که یکریز و آرام می‌پرند و نور خورشید به هر یک می‌تابد. رنگین‌کمانک‌های زیبا.

بعد لیلا به دیوار کوبیده شد. و گُرپ به زمین افتاد. روی صورت و بازوهایش رگباری از خاک و سنگریزه و شیشه ریخت. آخرین چیزی که از آن خیردار شد، دیدن چیزی بود که ترق به زمین نزدیکش خورد. تکه خون‌آلودی از چیزی. روی آن نوک پل قرمزی از میان مه غلیظ بیرون زده بود.

اشکالی در جنبشند. نور سفیدی از سقف می‌تابد. صورت زنی پیدا می‌شود و بالای سرش آویخته است. لیلا به تاریکی برمی‌گردد.

*

صورتی دیگر. این بار صورت مردی. خطوط چهره‌اش پهن و آویخته است. لب‌هایش می‌جنبند، اما صدایی از آن در نمی‌آید. لیلا تنها صدای زنگ را می‌شنود.

مرد برایش دست تکان می‌دهد. اخم می‌کند. لب‌هایش باز می‌جنبند. درد دارد. نفس کشیدن درد دارد. همه جایش درد می‌کند. یک لیوان آب. یک قرص صورتی. بازگشت به تاریکی.

باز زن. صورت دراز، چشم‌های نزدیک به هم. چیزی می‌گوید. لیلا جز صدای زنگ چیزی نمی‌شنود. اما کلمات را می‌بیند که مثل شربت غلیظ سیاهی از دهان زن بیرون می‌ریزد.

سینه‌اش درد می‌کند. دست‌ها و پاهایش درد می‌کند.

دوروبرش اشکالی در جنبشند.

طارق کجاست؟

چرا اینجا نیست؟

تاریکی. خیل ستارگان.

*

او و بابا روی یک بلندی نشسته‌اند. بابا به مزرعه‌ی جو اشاره می‌کند. یک مولد برق روشن می‌شود.

زنی که صورت دراز دارد، بالای سرش ایستاده است و نگاهش می‌کند.

نفس کشیدن درد دارد.
جایی آگوردئون می‌زنند.
شکر خدا، باز قرص صورتی. بعد سکوتی عمیق. سکوتی عمیق بر
همه چیز حاکم می‌شود.

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com